

«باسمه تعالی»

عنوان داستان : **خشونت دیروز ، محبت امروز**

نویسنده (داستان نویس) : حمیدرضا حسن پوریان

کد طلبگی : ۱۶۰۴۲۱

کد ملی : ۲۵۶۰۴۸۳۰۵۱

رشته تحصیلی : حوزوی - پایه ۳

استان فارس (شیراز) - حوزه علمیه مولی الموحّدین

شماره تماس (همراه) : ۰۹۹۰۷۳۱۳۵۵۷

سوّمین جشنواره جَنّات

(ویژه بزرگداشت چهلّمین سالگرد پیروزی انقلاب اسلامی)

سال تحصیلی ۹۸ - ۹۷



از وقتی که معلم شدم ، تصمیم گرفتم که دانش آموزی را تنبیه نکنم. روز های شنبه و یکشنبه ساعت اول صبح ، دانش آموزان سوم با من کلاس داشتند. امروز هم یکی از همون روزها بود. جای احمدی در کلاس خالی بود. نیم ساعت از زنگ می گذشت ، صدای در به گوش رسید. احمدی با چهره ای غمگین جلوی در حاضر شد. با لبخند گفتم: احمدی این چه قیافه ای هست که به خودت گرفته ای! بازم که دیراومدی، با ناراحتی گفت: آقای سبحانی، اجازه تو رو خدا منو ببخشید، دیشب تادیروقت بیدار بودم ، برای همین صبح نتونستم زود بیدار بشوم. برای لحظه ای رفتم به اون زمانی که خودم هم دانش آموز بودم:

خدا خدا می کردم که پیش از زنگ به مدرسه برسم. از یک نفر پرسیدم «آقا ساعت چنده؟» همین طور که می رفت نگاهی به ساعتش انداخت و گفت: هشت و ربع. خیلی ترسیدم و قدم ها را تندتر برداشتم. همین هفته پیش بود که آقای ناظم چوبیش را بهمون نشون داد و گفت: هرکس دیر بیاد سروکارش با اینه! ما که توی صف بودیم چقدر می ترسیدیم. خوب آقای ناظم چهره وحشتناکی داشت، با اون سیبیل کلفتش و کراوات قرمز رنگش که داشت خفه اش می کرد. علی رو یادم می یاد که همین چند روز پیش با دست های تاول زده وارد کلاس شد. اون ادعا می کرد که خیلی دردش نیامده ، اما چشمای پف کرده اش چیز دیگه ای می گفت.

به مدرسه رسیده بودم ، فکر می کنم که ساعت هشت و نیم شده بود. در مدرسه بسته بود. خواستم از دیوار مدرسه بالا بروم که از لای آجرها بابای پیر مدرسه رو دیدم که داشت با ناظم صحبت می کرد. چاره ای نداشتیم، باید در می زدیم. آخ! آقای ناظم داره می یاد دم در. وقتی که چشمم توی چشماش افتاد ، آب دهانم خشک شد. یقه لباسم رو گرفت و کشید داخل و با یک پس گردنی فرستادم به طرف در سالن و بعد گفت : بی شعور دیشب پارتی داشتی یا اینکه... با گریه رفتم توی دفتر، هفت هشت تا بچه دیگه هم اونجا بودند. با خودم فکر می کردم که خدایا چی بگم ؟ چه دروغی بگم که بگذاره برم سر کلاس.

یادم افتاد به دیشب ، بابام یک سالی بود که ساواکی ها دنبالش بودند. مردم می گفتند که از دست سرباز ها فرار کرده و ما نمی دونستیم که کجا هست. فقط هر چند وقت یک بار، یک آقایی برای ما کمی پول می آورد و می گفت اینو آقا یحیی فرستاده. دیشب مامان از تب می سوخت، اون کارهای مردم را تموم نکرده بود. اون برای مردم سبزی خُرد می کرد ، خیاطی می کرد و خیلی کارهای دیگه. من تا دیر وقت داشتم دکمه های لباس مردم را می گذاشتم، آخه مامان مریض شده بود و نمی تونست کارهای مردم رو تموم کنه.

وای خدایا ! آقای ناظم اومد با اون چوب درازش. بابام بهم یاد داده بود که هیچ وقت نقطه ضعف نشون ندم و مثل یه مرد باشم. صدای ناظم پیچید توی گوشم «سبحانی چرا دیر اومدی؟» شانه هایم می لرزید و پاهایم سست شده بود و قلبم تند تند می زد. بچه ها یکی یکی کتک می خوردند و با گریه می رفتند سر کلاساشون.

کمی تف به دستام زدم که درد را کمتر حس کنم ، اما نه ، اگه دستام خیس بشه بیشتر درد می گیره. خیلی زود دستام را با شلوارم پاک کردم. «بیا جلو دانش آموز بی انضباط» یواش یواش رفتم جلو و دستم را به حالت افقی بردم بالا. آقای ناظم چوب را کمی بالا برد و آماده کرد برای پایین آوردن. چوب را محکم پایین آورد. بی اختیار داد زدم «اوخ». دست ها را زیر بغل زدم و از کمر تا شدم. اشک چشم هایم را پر کرد. همه جارا تار می دیدم و گریه می کردم. التماس کنان گفتم : « آقا به خدا دیر از خواب بیدار شدم دیگه تکرار نمیشه» و بعد سر چوب آقای ناظم را گرفتم ولی آقای ناظم چوب را پس کشید و گفت پسره ی بی پدر و مادر و دومین چوب را محکم تر پایین آورد. چند تا چوب هم به پاهام زد و مرا روانه کلاس کرد. همه جایم می سوخت. دست هایم را به هم می مالیدم تا دردشان کمتر شود. پشت در کلاس اشک هایم را پاک کردم. در کلاس مان با صدای گوش خراشی باز شد. زهوارش در رفته بود. در زدم. صدای آقای کرمی معلم ریاضی مان بود که می گفت: بفرماید داخل.

در را باز کردم که یکهو دلم هُری ریخت پایین. اصلا یادم نبود. با این یکی دیگه چیکار کنم؟ سرهای بچه ها و آقای کرمی به طرف در برگشت. رنگم مثل گچ سفید شده بود. دوباره دست و پایم به لرزش افتاد. طوری قلبم به تاپ تاپ افتاده بود که انگاری می خواست بیرون بیپرد. «سبحانی کدوم گوری بودی؟» صدای آقای کرمی بود که گوش آدم رو سوراخ می کرد. سرم را پایین انداختم و زیر چشمی به بچه ها نگاه کردم. همه به من زل زده بودند. عماد که دیروز با من دعوا کرده بود می خندید و قیافه مرا با انگشت به بغل دستی اش نشان می داد. بعضی ها هم دلشان برایم می سوخت. آقای کرمی هم که شیک کرده بود و با اون کت و شلوار سفیدش انگار می خواست به عروسی برود. صورت سه تیغه اش از سفیدی برق می زد. آقای کرمی همیشه عصبانی بود مثل این که مال باباش رو از بچه ها می خواست. بچه ها با ترس و لرز ازش سوال ریاضی می پرسیدند. فقط با چند تا بچه پولدار شاه دوست ، جور بود. صدای عماد تو گوشم پیچید. آقا باباش فراریه. میگن که انقلابیه و ضد شاه. توی حرف عماد دویدم و گفتم : آقا به خدا صبح دیر از خواب بلند شدیم آقا !

« می خواستی بگذاری ظهر بیای مدرسه ، ناهارم مهمان ما باشی ! » بچه ها همه با صدای بلند خندیدند. پرهام اون بچه پول دار لوس و نُتر داشت ریشه می رفت. اگه دستم بهش می رسید می دونستم چیکارش کنم. آقای کرمی داد زد: ساکت، بعد چوب را که روی میز بود برداشت و به طرف من آمد. با التماس گفتم : «آقا به قرآن آقای ناظم زدند! آقا تورو خدا آقا ! » ولی آقای کرمی انگار نه انگار که حرف هایم را می شنید. چوب به هوا می رفت و محکم به روی کف دست من پایین می آمد. جیغ می زدم و به هوا می پریدم. دست هایم کرخت شده بود. دست ها را زیر بغل زده و زار زار گریه می کردم. آقای کرمی موهای رو مرتب کرد و گفت برو بشین پسره ی آلدنگ. چند دقیقه ای سرم روی میز بود. سرم را که بلند کردم چشمم افتاد به عکس شاه که بالای تخته

سیاه زده بودند. ته دل بهش لعنت فرستادم و یاد حرف های بابام افتادم و اینکه می گفت همه بدبختی مردم و مملکت ما از اون هست. اونکه چقدر مال مردم رو دزدیده و خرج عیش و نوش و سفرهای خارجی کرده.

دست هام رو روی شلوآرم می کشیدم تا سوزشش کمتر بشود. کنار دستیم علی، دلداریم می داد و از من می خواست که به درس گوش بدم. چقدر از آقای کرمی بدم می اومد. کاشکی مثل پرنده ها می تونستم پرواز کنم و از پنجره کلاس فرار کنم. حیف که نمی شد.

بعد از مدتی که از تعطیلی مدارس گذشته بود ، با پدرم که توی درگیری یکی از پاهاشو از دست داده بود ، به مدرسه رفتم. مدرسه حال و هوای دیگری داشت. نه از اون مدیر خبری بود و نه از اون ناظم خشن. می گفتند که فرار کرده اند و رفته اند خارج. چندتا از بچه ها رو توی کلاس دیدم. صدای علی که می گفت حسن حالت چطوره منو به خودم آورد. چشمم به عکس شاه افتاد. مثل این که کسی وقت نکرده بود اونو پایین بیاره ، بچه ها زیر پای دادند و بالا رفتم و عکس اون ایکبیری را پایین آوردم. علی رفت و بعد از چند لحظه با بابای مدرسه برگشت. عکس زیبایی در دستش می درخشید. عکس زیبای امام را داخل قاب، به جای عکس شاه گذاشتیم و وصلش کردیم به دیوار.

آقا اجازه ! آقای سبحانی ! من که پاهام خشک شد . الان ده دقیقه است که سر پا ایستاده ام . آقا برم و بشینم؟ به خود اومدم و با لبخندی گفتم : احمدی پسرم چرا دیر اومدی؟ «آقا اجازه دیشب داشتم فوتبال نگاه می کردم، دلم نیومد که بخوابم برای همین صبح دیر بیدار شدم.» آفرین حسین ، خوشم میاد که راستگو هستی. عزیزم سعی کن که شب ها زودتر بخوابی . حسین جان ! مگه نماز نمیخونی؟ نکنه که نمازت هم مثل مدرسه ات قضا بشه! « نه آقا ، مامانم صبح ها برای نماز منو بیدار می کنه و بعد میره سر کار، این دفعه بعد از رفتنش دوباره خوابم برد.»

با مهربانی بهش گفتم پسرم اشکالی نداره ، فقط دیگه تکرار نشه چون از درس عقب می افتی و جبرانش برات سخت میشه. احمدی گفت : چشم آقای سبحانی ، فقط آقا می شه بگید که شما توی چه فکری بودید که منو معطل کردید؟

خندیدم و گفتم بچه ها خدا رو شکر کنید که توی مملکت اسلامی زندگی می کنید و رهبر خوب و مهربونی دارید، بعداً سر وقت براتون از اون زمان ها با اون مقررات خشک و بی روحشان صحبت می کنم، زمانی که من هم مثل شما دانش آموز بودم. خوب بچه ها کتاب های ریاضیتون رو باز کنید و صفحه سی کتاب رو بیارید.